اودیسه

اثر هومر

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

فهرست مطالب

پیشگفتار چاپ نخست

پیشگفتار چاپ دوم

اودیسه

سرود اول

سرود دوم

سرود سوم

سرود چهارم

سرود پنجم

سرود ششم

سرود هفتم

سرود هشتم

سرود نهم

سرود دهم

سرود یازدهم

سرود دوازدهم

سرود سیزدهم

سرود چهاردهم

سرود پانزدهم

سرود شانزدهم

سرود هفدهم

سرود هجدهم

سرود نوزدهم

سرود بیستم

سرود بیست و یکم

سرود بیست و دوم

سرود بیست و سوم

سرود بیست و چهارم

پانوشت ها

تقدیم به پروفسور شوالیه بیاجو اینگرویا، هم پیمانی ارجمند؛ نویسنده سپاسگزار.

پیشگفتار چاپ نخست

این ترجمه قرار است مکمل اثری باشد با عنوان «نویسنده زن اودیسه» که در سال ۱۸۹۷ منتشر کردم. نمی توانستم تمام «اودیسه» را در آن کتاب بگنجانم، بی آنکه کتاب بیش از اندازه حجیم و دشوارخوان شود؛ از این رو، ترجمه ای را که پیشتر به پایان رسانده بودم خلاصه کردم و اکنون آن را به صورت کامل منتشر می کنم.

در اینجا قصد ندارم درباره دو نکته اصلی که در اثر یادشده به آنها پرداخته ام بحث کنم؛ نه چیزی به گفته های پیشینم می افزایم و نه از آنها پس می گیرم. آن دو نکته چنین اند:

۱. «اودیسه» سراسر در جایی نوشته شده و از همان جا الهام گرفته است که امروز تراپانی نام دارد و در ساحل غربی سیسیل واقع است؛ این ادعا هم درباره بخش های مربوط به فئاسیان صدق می کند و هم درباره صحنه های ایتاکا. سفرهای اولیس نیز، از هنگامی که به محدوده نزدیک سیسیل می رسد، در واقع به پیمودن پیرامون این جزیره تبدیل می شود؛ مسیری که عملا از تراپانی آغاز می شود و پس از گذر از جزایر لیپاری، تنگه مسینا و جزیره پانتلاریا، دوباره به تراپانی بازمی گردد.

۲. این منظومه را به تمامی زنی بسیار جوان نوشته است که در محل امروزی تراپانی زندگی می کرد و خود را با نام ناوسیکا در اثرش جای داده است.

استدلال های اصلی من برای ادعای نخست، که در نگاه اول تا اندازه ای شگفت آور می نماید، از زمان انتشارشان در شماره های ۳۰ ژانویه و ۲۰ فوریه ۱۸۹۲ نشریه «آتنائوم» بارها و به تفصیل در معرض دید عموم انگلیسی و ایتالیایی قرار گرفته اند، بی آنکه پاسخی به آنها داده شود. هر دو ادعا در همان سال، در شماره های دوره روزه داری و دوره اکتبر نشریه «ایگل» وابسته به کالج سنت جان نیز مطرح شدند و باز پاسخی نگرفتند. از هیچ سو چیزی دریافت نکرده ام که لازم باشد به آن جواب بدهم. از آنجا که با جدیت کوشیده ام هرگونه سستی و نقص را در استدلال هایم پیدا کنم، کم کم اطمینان یافته ام که اگر چنین نقص هایی وجود داشت، تا اکنون دست کم از برخی از آنها باخبر می شدم. بنابراین، بی آنکه حتی لحظه ای وانمود کنم که عالمان و پژوهشگران عموما با نتیجه گیری های من موافق اند، فرض را بر این می گذارم که احتمال چندانی ندارد آن قدر با آنها مخالفت شود که ناچار به پاسخگویی باشم. از این رو، خود را به ترجمه «اودیسه» برای خوانندگان انگلیسی زبان و افزودن یادداشت هایی که به گمانم سودمند خواهند بود محدود می کنم. در میان این یادداشت ها، به ویژه توجه خواننده را به یادداشت مربوط به بندهای ۴۶۵ تا ۴۷۳ سرود بیست و دوم جلب می کنم؛ لرد گریمثورپ با بزرگواری اجازه داده است آن را منتشر کنم.

چند تصویر را که پیشتر در «نویسنده زن اودیسه» به کار برده بودم، در اینجا نیز آورده ام و دو تصویر دیگر افزوده ام که امیدوارم فضای حیاط بیرونی خانه اولیس را برای خواننده روشن تر سازند. می خواهم توضیح بدهم که حضور مردی و سگی در یکی از تصاویر تصادفی است؛ تا زمانی که نگاتیو را ظاهر نکرده بودم، متوجه حضورشان نشدم. در پیوست نیز بندهایی را که نقشه خانه اولیس را توضیح می دهند، همراه با خود نقشه، دوباره چاپ کرده ام. توصیه می کنم خواننده این نقشه را با دقت بررسی کند.

در پیشگفتار ترجمه «ایلیاد» دیدگاه هایم را درباره اصول اصلی راهنمای کار مترجم شرح داده ام و ضرورتی نمی بینم آنها را در اینجا تکرار کنم. تنها باید یادآور شوم که آزادی اولیه ای که ترجمه شعر به نثر در اختیار مترجم می گذارد، در سراسر ترجمه نیز کمابیش آزادی های پی در پی را ایجاب می کند؛ زیرا بسیاری از چیزهایی که در شعر درست و بجا هستند، در نثر نادرست یا نامناسب می شوند و در ترجمه منثور، پیش از هر چیز باید مقتضیات نثری خواندنی را در نظر گرفت. با این حال، برای آنکه خواننده دریابد تا چه اندازه از ترجمه تحت اللفظی فاصله گرفته ام، ترجمه حدود شصت سطر از «اودیسه» را که آقایان بوچر و لنگ فراهم کرده اند، در اینجا می آورم. ترجمه آنان چنین است:

«ای الهه، از آن مرد برایم بگو؛ مردی که در هر کار چاره ای می یافت و پس از آنکه دژ مقدس تروا را گشود، دوردست ها را پیمود و بسیار سفر کرد. شهرهای مردمان بسیاری را دید و با خوی و منش آنان آشنا شد؛ در دل دریا نیز رنج های بسیار کشید، آن هنگام که می کوشید جان خویش را نجات دهد و همراهانش را به خانه بازگرداند. با این همه، هرچه کرد نتوانست یارانش را نجات دهد؛ هرچند از جان و دل می خواست چنین کند. آنان بر اثر کوردلی خود نابود شدند؛ نادانانی که گاوان هلیوس، آن خورشید بلندمرتبه، را خوردند و خداوند راه بازگشت را از ایشان گرفت. ای الهه، دختر زئوس، هرچه از این رویدادها شنیده ای، از هر جا که باشد، برای ما نیز بازگو کن.

اکنون دیگرانی که از مرگ در میدان نبرد یا غرق شدن در دریا گریخته بودند، همگی به خانه بازگشته و از جنگ و دریا جان سالم به در برده بودند؛ تنها اودیسئوس، که مشتاق دیدار همسر و بازگشت به خانه بود، در غارهای تودرتوی کالیپسو، آن پری زیبا و الهه، گرفتار مانده بود؛ او می خواست اودیسئوس را شوهر خود کند. اما چون سال ها گذشت و زمان آن رسید که خدایان مقرر کرده بودند او به خانه اش در ایتاکا بازگردد، حتی در میان مردمان خود نیز از رنج و دشواری آسوده نشد. همه خدایان بر او دل می سوزاندند، جز پوسایدون که پیوسته بر اودیسئوسِ خداگونه خشم می گرفت و تا رسیدن او به سرزمین خویش آرام نمی گرفت.

با این حال، پوسایدون اکنون به سرزمین دوردست اتیوپیاییان رفته بود؛ مردمانی که در دورترین نقطه جهان می زیند و به دو گروه تقسیم شده اند: گروهی در جایی سکونت دارند که هلیوس غروب می کند و گروهی

در جایی که طلوع می کند. او به آنجا رفته بود تا قربانی عظیم گاوان و قوچ ها را بپذیرد و در جشن قربانی بر خوان نشسته و شادی کند. اما دیگر خدایان در تالارهای زئوس المپی گرد آمده بودند. پدر خدایان و آدمیان نخست سخن گفت، زیرا در دل به یاد اگیستوس افتاده بود؛ همان کسی که اورستس، پسر نامدار آگاممنون، او را کشت. زئوس با یادآوری او رو به جاودانگان کرد و گفت:

«بنگرید که آدمیان چگونه بیهوده خدایان را سرزنش می کنند! می گویند بدی از جانب ماست، حال آنکه خودشان نیز به سبب کوردلی خویش، رنج هایی بیش از آنچه سرنوشت مقرر کرده است بر خود روا می دارند. همین اواخر، اگیستوس برخلاف آنچه مقدر شده بود، همسر زناشویی پسر آترئوس را از آن خود کرد و شوهرش را هنگام بازگشت کشت؛ آن هم در حالی که سرنوشت تلخ پیش چشمش بود. ما از طریق هرمس تیزبین، قاتل آرگوس، به او هشدار داده بودیم که نه آن مرد را بکشد و نه به خواستگاری همسرش برود؛ زیرا پسر آترئوس به دست اورستس انتقام خواهد گرفت، همین که به سن بلوغ برسد و آرزوی بازگشت به سرزمین خود را پیدا کند. هرمس این سخن را از سر خیرخواهی به او گفت، اما نتوانست دل اگیستوس را نرم کند؛ و اکنون او بهای همه کارهایش را یکجا پرداخته است.»

آنگاه آتنه، الهه چشم خاکستری، پاسخ داد: «ای پدر، پدر ما، پسر کرونوس، ای که بر بلندترین تخت نشسته ای! آن مرد بی گمان به مرگی سزاوار گرفتار شد؛ هرکس چنین کارهایی کند، باید به همین سرنوشت دچار شود. اما دل من برای اودیسئوس خردمند می سوزد؛ برای آن بینوا که این همه مدت دور از دوستانش، در جزیره ای محصور در دریا، رنج می کشد. آن جزیره پوشیده از جنگل است و در میانه دریا قرار دارد. الهه ای در آنجا زندگی می کند که دختر اطلس افسونگر است؛ اطلس ژرفای همه دریاها را می شناسد و ستون های عظیمی را بر دوش دارد که زمین و آسمان را از هم جدا نگه می دارند. دختر او آن مرد نگون بخت را در اسارت نگاه داشته و با سخنان نرم و فریبنده می کوشد ایتاکا را از یادش ببرد. اما اودیسئوس چنان مشتاق است که بار دیگر دود برخاسته از سرزمین خود را ببیند که از زندگی سیر شده و آرزویی جز دیدار دوباره خانه اش ندارد. ای المپی، تو به این ماجرا هیچ اعتنا نمی کنی! مگر اودیسئوس در سرزمین پهناور تروا، در کنار کشتی های آرگوسیان، برای تو قربانی های فراوان پیشکش نکرد؟ پس چرا هنوز بر او چنین خشم گرفته ای، ای زئوس؟»

همه می دانند که «اودیسه» سرشار از بندهایی است که از «ایلیاد» وام گرفته شده اند. قصد داشتم این بخش ها را با حروفی اندکی متفاوت چاپ کنم و ارجاع های مربوط به «ایلیاد» را در حاشیه بیاورم؛ در نسخه دست نویسم نیز آنها را برای این کار علامت گذاری کرده بودم. اما دریافتم که چنین کاری ترجمه را به متنی به شدت دانشگاهی و دشوارخوان تبدیل می کند؛ از این رو از این تصمیم صرف نظر کردم. با این همه، از

کسانی که اداره چاپخانه های دانشگاهی ما را بر عهده دارند می خواهم که خدمتی بزرگ به دانشجویان بکنند و متن یونانی «اودیسه» را منتشر سازند، به گونه ای که بندهای برگرفته از «ایلیاد» با حروفی متفاوت چاپ شوند و ارجاع های آنها در حاشیه بیاید. نسخه ای از «اودیسه» را که در آن بندهای برگرفته از «ایلیاد» را زیر خط کشیده و ارجاع داده ام، به موزه بریتانیا اهدا کرده ام. همچنین نسخه ای از «ایلیاد» را به آنجا داده ام که در آن همه بندهای برگرفته از «اودیسه» و ارجاع هایشان مشخص شده اند؛ اما هر دو کتاب، با چنین نشانه گذاری هایی، باید به آسانی در دسترس همه دانشجویان باشند.

هرکس امروز درباره پرسش هایی بحث می کند که از زمان ولف پیرامون «ایلیاد» پدید آمده اند، اگر این نکته را پیوسته پیش چشم خواننده نگذارد که «اودیسه» به روشنی از یک ناحیه واحد نوشته شده و بنابراین، حتی اگر هیچ دلیل دیگری نیز در کار نبود، به احتمال زیاد تنها یک نویسنده داشته است، منصفانه رفتار نمی کند. همچنین باید به یاد داشته باشد که این منظومه بی تردید پیش از سال ۷۵۰ پیش از میلاد، و به احتمال زیاد پیش از سال ۱۰۰۰ پیش از میلاد، نوشته شده است؛ و نویسنده آن، با وجود قدمت بسیار زیاد اثر، آشکارا با «ایلیاد» در صورت کنونی آن آشنا بوده و به همان اندازه از کتاب هایی بهره گرفته که اصالتشان بیش از همه زیر سؤال رفته است و از کتاب هایی که پذیرفته شده هومر آنها را سروده است. هرکس این نکته ها را از نظر دور بدارد، در حق خوانندگان خود چندان منصفانه عمل نکرده است. از سوی دیگر، کسی که نسخه های «ایلیاد» و «اودیسه» موجود در موزه بریتانیا را با همان شیوه علامت گذاری کند و از وجود این همه بند مشترک میان دو منظومه تنها نتیجه ای را بگیرد که عقل سلیم حکم می کند، به گمان من در ارزش گذاری درست شمار زیادی از کتاب هایی که اکنون در اینجا و در قاره اروپا شهرت فراوان دارند، دچار دشواری نخواهد شد. افزون بر این، و شاید این سود مهم تری باشد، درمی یابد که بسیاری از معماهای «اودیسه» دیگر معما نیستند؛ زیرا می فهمد که آن دشواری ها از آمیختگی بیش از اندازه با «ایلیاد» پدید آمده اند.

دشواری های دیگری نیز به محض آنکه روند شکل گیری منظومه در ذهن نویسنده روشن شود، از میان می روند. در صفحات ۲۵۱ تا ۲۶۱ کتاب «نویسنده زن اودیسه» با تفصیل بیشتری به این موضوع پرداخته ام. به اختصار، «اودیسه» از دو منظومه متمایز تشکیل شده است: نخست، «بازگشت اولیس» که در آغاز اثر، از الهه خواسته می شود تنها همین داستان را بسراید. این بخش ماجرای فئاسیان و شرح ماجراهای اولیس را که خود او در سرودهای نهم تا دوازدهم بازمی گوید، در بر می گیرد. این داستان تقریبا از سطر اول تا هفتاد و نهم سرود نخست آغاز می شود، سپس از سطر بیست و هشتم سرود پنجم ادامه می یابد و بی وقفه تا میانه سطر صد و هشتاد و هفتم سرود سیزدهم پیش می رود؛ جایی که طرح نخستین رها شده است.

دوم، داستان پنه لوپه و خواستگاران، همراه با ماجرای سفر تلماخوس به پیلوس است. این بخش تقریبا از سطر هشتادم سرود نخست آغاز می شود و تا پایان سرود چهارم ادامه دارد؛ سپس تا بیدار شدن اولیس در میانه سطر صد و هشتاد و هفتم سرود سیزدهم متوقف می ماند و از آن نقطه تا پایان سرود بیست و چهارم از سر گرفته می شود.

در کتاب «نویسنده زن اودیسه» چنین نوشته بودم:

«افزودن سطرهای ۱۱۵ تا ۱۳۷ سرود یازدهم و سطر ۵۳۵ سرود نهم، همراه با نوشتن شورای تازه خدایان در آغاز سرود پنجم ــ شورایی که جای شورای حذف شده در سطرهای ۱ تا ۷۹ سرود نخست را گرفت ــ تنها اقداماتی بود که برای ایجاد ظاهری از وحدت میان طرح قدیمی و طرح جدید صورت گرفت؛ اقداماتی برای پنهان کردن این واقعیت که از الهه خواسته شده بود درباره موضوعی آواز بخواند، اما او دو سوم زمان خود را صرف داستانی کاملا متفاوت می کند و به نقطه اوجی می رسد که هیچ کس از او نخواسته است. به طور تقریبی، داستان بازگشت هشت سرود را در بر می گیرد و داستان پنه لوپه و خواستگاران شانزده سرود را.»

به گمانم این برداشت، در اساس درست است.

در پایان، برای پرداختن به نکته ای بسیار کم اهمیت، یادآور می شوم که در چاپ تویبنر لایپزیگ در سال ۱۸۹۴، سرودهای دوم و سوم با ویرگول پایان می یابند. نشانه های سجاوندی بسیار متأخرتر از روزگار «اودیسه» پدید آمده اند و چندان ضرورتی ندارد که در چنین موضوع کوچکی دقیقا از متن پیروی کنیم؛ با این همه، صرفا از روی محافظه کاری ترجیح داده ام همان شیوه را حفظ کنم. نمی توانم توضیح بدهم چرا در چاپی که آن قدر دقیق است که نمی توان بی دقتی را به آن نسبت داد، واژه یونانی آغاز سرودهای دوم و هشتم و نیز واژه آغاز سرود هفتم با حرف بزرگ آمده اند، اما همان واژه ها در آغاز سرودهای ششم و سیزدهم و نیز سرود هفدهم با حرف بزرگ نوشته نشده اند. در هیچ یک از سرودهای دیگر «اودیسه» نیز حرف آغازین بزرگ به کار نرفته است، مگر آنکه واژه نخست نامی خاص باشد.

اس. باتلر

۲۵ ژوئیه ۱۹۰۰

پیشگفتار چاپ دوم

ترجمه باتلر از «اودیسه» نخستین بار در سال ۱۹۰۰ منتشر شد و کتاب «نویسنده زن اودیسه» در سال ۱۸۹۷. در پیشگفتار چاپ تازه «نویسنده زن» که هم زمان با چاپ جدید این ترجمه منتشر می شود، درباره چگونگی پیدایش این دو کتاب توضیحاتی داده ام.

اندازه صفحه اصلی را کوچک تر کرده ایم تا هر دو کتاب از نظر قطع با دیگر آثار باتلر هماهنگ شوند. خوشبختانه با استفاده از حروف ریزتر توانسته ایم همان تعداد واژه را در هر صفحه جای دهیم و بنابراین ارجاع ها همچنان معتبر مانده اند. جز چند تغییر جزئی و جابه جایی که در ادامه، تا آنجا که به ترجمه مربوط می شوند، برمی شمارم، این چاپ های جدید بازچاپ وفادارانه نسخه های اصلی اند؛ غلط های چاپی و خطاهای آشکار اصلاح شده اند، اما هیچ کوششی برای ویرایش دوباره یا به روز کردن متن صورت نگرفته است.

الف) نمایه بازبینی شده است.

ب) به سبب کوچک شدن صفحه، کوتاه کردن برخی عنوان های بالای صفحات ضرورت یافته است. در اینجا از اصلاحات و افزوده هایی استفاده شده که باتلر در نسخه های شخصی خود از دو کتاب، در عنوان های بالای صفحه و یادداشت های حاشیه ای انجام داده بود.

پ) اکنون بیشتر تصویرها هر کدام یک صفحه را به خود اختصاص داده اند، حال آنکه در چاپ های اصلی عموما دو تصویر در یک صفحه قرار می گرفت. همچنین لازم بوده است نقشه خانه اولیس کوچک تر شود.

باتلر در صفحه ۱۵۳ کتاب «نویسنده زن» می نویسد: «هیچ شاعر بزرگی قهرمان خود را به شکمی پر از خون و چربی تشبیه نمی کند که پیش روی آتش در حال پختن باشد (سرود بیستم، بندهای ۲۴ تا ۲۸).» این بند در روایت خلاصه شده «اودیسه» که در ابتدای کتاب آمده، نقل نشده است؛ اما در ترجمه کامل چنین آمده است:

«او بدین سان دل خویش را سرزنش می کرد و آن را به شکیبایی وامی داشت، اما همچنان این سو و آن سو می غلتید؛ همچون کسی که شکمی پر از خون و چربی را پیش روی آتشی تند می گرداند و نخست یک سوی آن و سپس سوی دیگرش را می پزد تا هرچه زودتر آماده شود. اولیس نیز پیوسته از پهلویی به پهلوی دیگر می چرخید و در همان حال می اندیشید که چگونه می تواند به تنهایی آن همه خواستگار تبهکار را از میان بردارد.»

به نظر می رسد باتلر در فاصله میان انتشار «نویسنده زن» در سال ۱۸۹۷ و انتشار ترجمه در سال ۱۹۰۰ نظر خود را تغییر داده باشد؛ زیرا در مورد نخست، اولیس به شکمی پر از خون و چربی تشبیه شده است، اما

در مورد دوم، تشبیه میان اولیس و مردی است که شکمی پر از خون و چربی را می گرداند. شاید تشبیه دوم از آن دست تشبیه هایی باشد که یک شاعر بزرگ نیز به کار ببرد.

در آماده کردن این آثار برای چاپ، از کمک های بسیار ارزشمند آقای ای. تی. بارتولومیو از کتابخانه دانشگاه کمبریج و آقای دونالد اس. رابرتسون، عضو کالج ترینیتی کمبریج، برخوردار بوده ام. از هر دو دوست، به پاس دقت و مهارتی که به کار بردند، صمیمانه سپاسگزاری می کنم. آقای رابرتسون وقت گذاشت تا همه نقل قول ها از «ایلیاد» و «اودیسه» و نیز تمام ارجاع های مربوط به آنها را بررسی و اصلاح کند؛ گمان می کنم این کار را نمی شد بهتر از این انجام داد. می دانم که این کار برای او مایه خرسندی بود؛ و اگر باتلر می دانست که فرزند دوست قدیمی اش، آقای اچ. آر. رابرتسون، سرپرستی اثرش را بر عهده گرفته است، او نیز خوشحال می شد. بیش از نیم قرن پیش، آن دو در مدرسه هنر کری در خیابان استرتهام، بلومزبری، هم شاگرد بودند.

هنری فستینگ جونز

۱۲۰ مایدا ویل، شماره ۹، غرب لندن

۴ دسامبر ۱۹۲۱

اودیسه

سرود اول

شورای خدایان؛ دیدار مینروا از ایتاکا؛ رویارویی تلماخوس با خواستگاران

ای الهه، از آن قهرمان زیرک برایم بگو که پس از گشودن شهر نامدار تروا، دوردست ها را پیمود و بسیار سفر کرد. شهرهای فراوانی دید و با آداب و رسوم ملت های بسیار آشنا شد. در دریا نیز رنج های بسیاری کشید، زیرا می کوشید جان خود را نجات دهد و مردانش را به سلامت به خانه برساند. اما هرچه کرد، نتوانست یارانش را نجات دهد؛ آنان بر اثر نادانی و سبک سری خود از میان رفتند، زیرا گاوان خدای خورشید، هایپریون، را خورده بودند. از همین رو آن خدا نگذاشت هرگز به خانه بازگردند. ای دختر زئوس، هرچه را از هر راهی درباره این رویدادها می دانی، برای من نیز بازگو کن.

اکنون همه کسانی که از مرگ در جنگ یا غرق شدن کشتی گریخته بودند، به سلامت به خانه رسیده بودند؛ جز اولیس. او با آنکه آرزومند بازگشت نزد همسر و سرزمینش بود، در بند الهه کالیپسو مانده بود. کالیپسو او را به غاری بزرگ برده و می خواست با او ازدواج کند. سال ها گذشت و سرانجام زمانی رسید که خدایان مقرر کردند اولیس به ایتاکا بازگردد؛ اما حتی در آن هنگام نیز، هنگامی که دوباره در میان مردم خود قرار می گرفت، رنج هایش پایان نیافته بود. با این همه، همه خدایان از آن پس بر او دل می سوزاندند، جز نپتون که بی وقفه آزارش می داد و نمی گذاشت به خانه برسد.

نپتون به سرزمین اتیوپیاییان رفته بود؛ مردمانی که در کرانه های جهان می زیند و به دو بخش تقسیم شده اند: گروهی رو به غرب دارند و گروهی رو به شرق.[۱] او برای پذیرفتن قربانی بزرگی از گوسفندان و گاوان به آنجا رفته بود و در جشن قربانی سرگرم شادی بود. دیگر خدایان اما در خانه زئوس المپی گرد آمده بودند و پدر خدایان و آدمیان نخست سخن گفت. در آن لحظه به اگیستوس می اندیشید که اورستس، پسر آگاممنون، او را کشته بود؛ پس رو به خدایان کرد و گفت:

«ببینید آدمیان چگونه تقصیرهایی را که چیزی جز حماقت خودشان نیست به گردن ما خدایان می اندازند. اگیستوس را بنگرید؛ بی آنکه حقی داشته باشد با همسر آگاممنون رابطه برقرار کرد و سپس خود آگاممنون را کشت، با آنکه می دانست این کار به بهای جان خودش تمام می شود. من هرمس را فرستادم تا به او هشدار دهد که دست به هیچ یک از این کارها نزند، زیرا اورستس چون بزرگ شود و بخواهد به خانه بازگردد، حتما انتقام خواهد گرفت. هرمس از سر خیرخواهی این را به او گفت، اما اگیستوس گوش نکرد و اکنون حساب همه کارهایش را به تمامی پس داده است.»

مینروا گفت: «ای پدر، پسر ساتورن، شاه شاهان، اگیستوس سزاوار چنین سرنوشتی بود و هرکس همانند او رفتار کند نیز سزاوار آن است؛ اما دیگر چه جای سخن گفتن از اگیستوس؟ دل من برای اولیس می سوزد،

وقتی به رنج های او در آن جزیره دورافتاده و محصور در دریا می اندیشم؛ جزیره ای که از همه دوستانش دور است. سراسر جزیره را جنگل پوشانده و در میانه دریا قرار دارد. الهه ای در آنجا زندگی می کند که دختر اطلس جادوگر است؛ او از ژرفای اقیانوس نگهبانی می کند و ستون های عظیمی را بر دوش دارد که آسمان و زمین را از هم جدا نگه می دارند. دختر اطلس، اولیس بینوا و نگون بخت را در چنگ خود گرفته و با هرگونه ناز و نوازش می کوشد خانه اش را از یاد او ببرد؛ تا آنجا که او از زندگی بیزار شده و جز دیدن دوباره دود اجاق خانه خود آرزویی ندارد. اما شما، ای سرور من، هیچ توجهی به این ماجرا ندارید؛ با آنکه اولیس در برابر تروا بارها با قربانی های سوخته خشم شما را فرو نشانده بود. پس چرا هنوز چنین بر او خشمگین هستید؟»

زئوس پاسخ داد: «فرزندم، چه می گویی؟ چگونه ممکن است اولیس را از یاد ببرم؟ در سراسر جهان مردی تواناتر از او نیست و هیچ کس نیز به اندازه او برای خدایان جاودان آسمان بخشنده نبوده است. با این حال به یاد داشته باش که نپتون هنوز از اولیس سخت خشمگین است، زیرا او یکی از چشمان پولیفموس، شاه سیکلوپ ها را کور کرده است. پولیفموس پسر نپتون و پری دریایی توئوسا، دختر فورکیس، فرمانروای دریا، است. بنابراین نپتون، هرچند اولیس را یکسره نمی کشد، با جلوگیری از بازگشتش او را شکنجه می دهد. با این همه، بیایید با هم چاره ای بیندیشیم تا او را به خانه بازگردانیم؛ آن گاه نپتون نیز آرام خواهد شد، زیرا اگر همه ما هم رای باشیم، او به دشواری می تواند در برابرمان ایستادگی کند.»

مینروا گفت: «ای پدر، پسر ساتورن، شاه شاهان، اگر اکنون خدایان قصد دارند اولیس به خانه بازگردد، باید نخست هرمس را به جزیره اوگیجیا بفرستیم تا به کالیپسو بگوید تصمیم خود را گرفته ایم و اولیس باید بازگردد. در همین هنگام، من به ایتاکا می روم تا به پسر اولیس، تلماخوس، دل و جرات بدهم. او را تشویق می کنم تا مجمع آخاییان را فراخواند و با خواستگاران مادرش، پنه لوپه، آشکارا سخن بگوید؛ همان کسانی که بی وقفه گوسفندان و گاوان او را می خورند. همچنین او را به اسپارت و پیلوس می برم تا ببیند آیا خبری از بازگشت پدر عزیزش به دست می آورد یا نه؛ زیرا این کار نام او را در میان مردم نیک خواهد کرد.»

مینروا این را گفت و صندل های زرین درخشان و فناناپذیرش را به پا بست؛ صندل هایی که با آنها می توانست چون باد بر فراز خشکی و دریا پرواز کند. نیزه ای برنزی و هراس انگیز، با نوکی از برنز، به دست گرفت؛ نیزه ای استوار و نیرومند که با آن صف های قهرمانانی را که خشمش را برانگیخته باشند درهم می شکند. سپس از بلندترین قله های المپ فرود آمد و به سرعت به ایتاکا رسید؛ درست در آستانه خانه اولیس، در هیئت مهمانی به نام منتس، سرکرده تافیاییان، ظاهر شد و نیزه ای برنزی در دست داشت. آنجا خواستگاران مغرور را دید که بر پوست گاوانی نشسته بودند که خودشان کشته و خورده بودند و جلوی خانه تخته نرد بازی می کردند. خدمتکاران و غلامان در رفت و آمد بودند تا به آنان خدمت کنند: عده ای در کاسه های بزرگ،

شراب را با آب می آمیختند؛ گروهی میزها را با اسفنج های خیس پاک می کردند و دوباره می چیدند؛ و دیگران مقدار زیادی گوشت خرد می کردند.

تلماخوس زودتر از همه او را دید. در میان خواستگاران، غمگین نشسته و به پدر دلیرش می اندیشید؛ با خود تصور می کرد اگر پدر بازگردد و بار دیگر چون روزگاران گذشته حرمت یابد، چگونه این مردان را از خانه بیرون خواهد راند. در حالی که غرق این اندیشه ها بود، مینروا را دید و بی درنگ به سوی دروازه رفت؛ از اینکه مهمانی را پشت در نگه داشته بودند و کسی به استقبالش نرفته بود، آزرده شد. دست راست او را گرفت و از او خواست نیزه اش را به وی بسپارد. گفت: «به خانه ما خوش آمدید. نخست چیزی بخورید و سپس بگویید برای چه آمده اید.»

سپس خواستگاران وارد شدند و بر نیمکت ها و صندلی ها جای گرفتند.[۳] خدمتکاران بر دست های آنان آب می ریختند، کنیزان با سبدهای نان در میانشان می گشتند، غلامان جام های بزرگ را از شراب و آب پر می کردند و آنان دست به سوی خوراک های چیده شده در برابرشان دراز می کردند. چون خوردن و نوشیدنشان به پایان رسید، موسیقی و رقص خواستند؛ این دو زینت نهایی هر ضیافتی است. پس خدمتکاری چنگی نزد فمیوس آورد؛ همان آوازه خوانی که خواستگاران به اجبار وادارش کرده بودند برایشان آواز بخواند. همین که فمیوس انگشت بر چنگ نهاد و آواز آغاز کرد، تلماخوس آهسته با مینروا سخن گفت و سرش را چنان به سر او نزدیک کرد که کسی صدایش را نشنود.

گفت: «امیدوارم، سرورم، از حرفی که می خواهم بزنم آزرده نشوید. آواز خواندن برای کسانی که بهایش را نمی پردازند، ارزان تمام می شود؛ همه اینها به هزینه مردی برپاست که استخوان هایش جایی در بیابان می پوسد یا موج های دریا آنها را خرد می کنند. اگر این مردان می دیدند که پدرم به ایتاکا بازگشته است، به جای آنکه کیسه پولی پرتر بخواهند، از خدا پاهایی درازتر طلب می کردند تا هرچه زودتر بگریزند؛ زیرا پول به کارشان نمی آمد. اما افسوس که پدرم به سرنوشتی شوم گرفتار شده است و حتی وقتی گاه کسانی می گویند در راه بازگشت است، دیگر به آنان اعتنا نمی کنیم؛ هرگز دوباره او را نخواهیم دید. اکنون، سرورم، به راستی بگویید که هستید و از کجا آمده اید. از شهر و پدر و مادرتان بگویید؛ با چه کشتی ای آمدید، خدمه تان چگونه شما را به ایتاکا رساندند و خود را از چه قومی معرفی کردند؛ زیرا که نمی توانسته اید از راه خشکی آمده باشید. همچنین صادقانه بگویید، چون مشتاق دانستنش هستم: آیا برای این خانه غریبه اید یا در روزگار پدرم نیز به اینجا آمده بودید؟ در گذشته مهمانان بسیاری داشتیم، زیرا پدرم خود زیاد سفر می کرد.»

مینروا پاسخ داد: «همه چیز را به روشنی و بی کم و کاست برایت می گویم. من منتس، پسر آنکیالوس، و پادشاه تافیاییان هستم. با کشتی و خدمه ام به اینجا آمده ام و راهی سرزمین مردمانی با زبانی بیگانه هستم.

مقصد من تمساست[۴] و باری از آهن با خود دارم تا در بازگشت مس بیاورم. کشتی ام در آن سوی دشت، بیرون از شهر، در بندر ریترون[۵] و زیر کوه جنگلی نریتوم[۶] لنگر انداخته است. پدران ما پیش از ما با یکدیگر دوست بودند؛ اگر نزد پیر لائرتس بروی و از او بپرسی، این را به تو خواهد گفت. البته می گویند که او دیگر به شهر نمی آید و تنها در روستا زندگی می کند؛ روزگار سختی می گذراند و پیرزنی از او نگهداری می کند و هنگامی که پس از گشت و گذار در تاکستان خسته به خانه می رسد، برایش شام آماده می سازد. به من گفته بودند پدرت به خانه بازگشته و به همین سبب به اینجا آمدم؛ اما گویا خدایان هنوز مانع بازگشتش هستند. او هنوز نمرده و در سرزمین اصلی نیز نیست. به احتمال بیشتر، در جزیره ای محصور در دریا و میان اقیانوس است، یا وحشیانی او را برخلاف میلش به اسارت گرفته اند.

«من پیشگو نیستم و از نشانه ها نیز چندان چیزی نمی دانم، اما آنچه را از آسمان بر دلم افتاده است می گویم و اطمینان می دهم که او چندان دور نخواهد ماند. او چنان مرد چاره گری است که حتی اگر در زنجیرهای آهنین باشد، راهی برای بازگشت به خانه پیدا خواهد کرد. اما به من بگو، به راستی ممکن است اولیس چنین پسر خوش سیما و برومندی داشته باشد؟ در چهره و چشمانت به طرز شگفت آوری به او می مانی. پیش از آنکه به سوی تروا بادبان بکشیم، دوستان نزدیکی بودیم؛ من و او، همراه با گلچین آرگوسیان، به آنجا رفتیم و از آن زمان تاکنون یکدیگر را ندیده ایم.»

تلماخوس پاسخ داد: «مادرم می گوید پسر اولیس هستم، اما فرزند خردمند هم نمی تواند با یقین بداند پدرش کیست. کاش پسر مردی بودم که در املاک خودش پیر شده بود؛ زیرا، چنان که می پرسید، هیچ مردی در زیر آسمان بداقبال تر از کسی نیست که می گویند پدر من است.»

مینروا گفت: «تا زمانی که پنه لوپه پسری چون تو دارد، نسل تو از میان نخواهد رفت. اما به من بگو، به راستی این ضیافت ها برای چیست و این مردان چه کسانی هستند؟ ماجرا چیست؟ آیا مهمانی برپاست یا در خانواده عروسی ای در پیش است؟ هیچ کس آذوقه خودش را نیاورده است. و مهمانان چه رفتار زشتی دارند! چه غوغایی در سراسر خانه به راه انداخته اند؛ هر انسان آبرومندی که به آنان نزدیک شود، از این وضع دلزده خواهد شد.»

تلماخوس گفت: «سرورم، تا زمانی که پدرم در اینجا بود، وضع ما و خانه خوب بود؛ اما خدایان در خشم خود سرنوشت دیگری خواستند و او را چنان پنهان کردند که هیچ انسانی تا کنون چنین ناپدید نشده بود. اگر مرده بود، بهتر می توانستم تحمل کنم؛ اگر پیش تروا همراه مردانش کشته می شد یا پس از پایان روزگار جنگ، در میان دوستانش جان می داد، آخاییان بر خاکسترش تپه ای می ساختند و من وارث نام و آوازه او می شدم. اما اکنون تندبادها او را برده اند و نمی دانیم به کجا؛ بی آنکه اثری از خود برجای بگذارد ناپدید شده

است و آنچه برای من مانده، چیزی جز اندوه و نگرانی نیست. با این همه، ماجرا تنها به غم از دست دادن پدرم ختم نمی شود؛ آسمان رنج دیگری نیز بر من تحمیل کرده است. سرکردگان همه جزایر ما، از دولیکیوم و سامه گرفته تا زاکینتوس جنگلی، و نیز همه بزرگان خود ایتاکا، به بهانه خواستگاری از مادرم خانه ام را می بلعند. مادرم نه آشکارا می گوید که هرگز ازدواج نخواهد کرد[۷] و نه کار را به پایان می رساند؛ پس آنان دارایی ام را تباه می کنند و به زودی خودم را هم از میان خواهند برد.»

مینروا فریاد زد: «پس واقعا آرزو داری اولیس بازگردد! کلاهخود و سپر و دو نیزه به او بده؛ اگر همان مردی باشد که نخستین بار در خانه ما دیدمش، هنگامی که می نوشید و شادی می کرد، کافی است بار دیگر بر آستانه خانه اش بایستد تا دست بر این خواستگاران فرومایه بگشاید. آن زمان از افیرا بازمی گشت؛ به نزد ایولوس، پسر مرمر، رفته بود تا برای تیرهایش زهر بگیرد. ایولوس از خدایان جاودان می ترسید و از دادن زهر سرباز زد، اما پدر من آن را به او داد، زیرا به اولیس علاقه فراوان داشت. اگر اولیس هنوز همان مرد آن روزگار باشد، کار این خواستگاران زود تمام می شود و جشن ازدواجی تلخ در انتظارشان خواهد بود.

«اما به هر حال، بازگشت او و انتقامی که در خانه خود خواهد گرفت، به خواست آسمان بستگی دارد. با این همه، از تو می خواهم که همین حالا برای خلاص شدن از شر خواستگاران دست به کار شوی. به نصیحت من عمل کن: فردا صبح قهرمانان آخایی را در مجمع گرد آور، شکایتت را پیش رویشان بگذار و آسمان را گواه بگیر. به خواستگاران بگو هر یک به خانه خود بازگردند. اگر مادرت تصمیم گرفته است بار دیگر ازدواج کند، بگذار به خانه پدرش برود؛ او برایش شوهری خواهد یافت و همه هدایای ازدواجی را که شایسته چنین دختر عزیزی است فراهم خواهد کرد. اما خودت بهترین کشتی ممکن را انتخاب کن، بیست مرد با خود بردار و در جست وجوی پدرت که این همه مدت ناپدید بوده است، راهی شو. شاید کسی خبری به تو بدهد یا، چنان که بارها پیش می آید، پیامی آسمانی راه را نشانت دهد. نخست به پیلوس برو و از نستور بپرس؛ سپس به اسپارت برو و منلائوس را ببین، زیرا او دیرتر از همه آخاییان به خانه بازگشت. اگر شنیدی که پدرت زنده است و در راه بازگشت قرار دارد، می توانی یک سال دیگر تباه شدن دارایی ات به دست این خواستگاران را تحمل کنی. اما اگر خبر مرگش را شنیدی، بی درنگ به خانه بازگرد، آیین های سوگواری شایسته ای برایش برگزار کن، تپه ای به یادش بساز و مادرت را به ازدواج دوباره وادار کن. پس از آن، نیک بیندیش که چگونه، با نیرنگ یا با زور، خواستگاران را در خانه خودت از میان ببری. دیگر آن قدر بزرگ شده ای که نتوانی پشت ناتوانی دوران کودکی پنهان شوی. مگر نشنیده ای مردم چگونه اورستس را می ستایند که قاتل پدرش، اگیستوس، را کشت؟ تو جوانی خوش چهره و هوشیاری؛ دلاوری ات را نشان بده و نامی برای خود در داستان ها به جا بگذار. اما اکنون باید به کشتی و خدمه ام بازگردم؛ اگر بیش از این معطلشان کنم، بی تاب خواهند شد. درباره سخنانم خوب فکر کن و آنها را به یاد بسپار.»

تلماخوس پاسخ داد: «سرورم، بسیار به من لطف کردید که چون پسر خودتان با من سخن گفتید. به همه آنچه گفتید عمل خواهم کرد. می دانم که می خواهید سفر خود را ادامه دهید، اما کمی درنگ کنید تا حمام بگیرید و تازه شوید. سپس هدیه ای به شما خواهم داد تا با شادی به راهتان ادامه دهید؛ هدیه ای زیبا و ارزشمند، یادگاری ای از همان دست که دوستان عزیز به یکدیگر می دهند.»

مینروا گفت: «مرا به ماندن وادار نکن؛ می خواهم همین حالا به راه بیفتم. هدیه ای را که قصد داری به من بدهی، تا دیدار بعدی نگه دار و آن هنگام با خود خواهم برد. تو هدیه ای بسیار خوب به من می دهی و من نیز در عوض چیزی به همان اندازه ارزشمند به تو خواهم داد.»

با این سخن، چون پرنده ای به هوا پرید و دور شد؛ اما به تلماخوس دلیری بخشیده و او را بیش از پیش به اندیشه پدرش فرو برده بود. تلماخوس دگرگونی درونی خود را احساس کرد و از آن به شگفت آمد؛ دانست که آن مهمان خدایی بوده است. پس بی درنگ به جایی رفت که خواستگاران نشسته بودند.

فمیوس هنوز آواز می خواند و شنوندگانش خاموش و مجذوب نشسته بودند؛ او داستان اندوهبار بازگشت از تروا و بلاهایی را روایت می کرد که مینروا بر سر آخاییان آورده بود. پنه لوپه، دختر ایکاریوس، آواز او را از اتاق بالای خانه شنید و از پلکان بزرگ پایین آمد؛ تنها نبود و دو کنیز همراهش بودند. چون به نزد خواستگاران رسید، کنار یکی از ستون هایی ایستاد که سقف ایوان سرپوشیده را نگه می داشت[۸] و در هر سوی او دوشیزه ای متین ایستاده بود. پرده ای نیز پیش روی صورتش گرفته بود و سخت می گریست.

فریاد زد: «فمیوس، تو داستان های بسیار دیگری از کارهای خدایان و قهرمانان می دانی؛ همان داستان هایی که شاعران دوست دارند بستایند. یکی از آنها را برای خواستگاران بخوان تا در سکوت شراب بنوشند؛ اما این داستان اندوهبار را رها کن، زیرا قلب غمگینم را می شکند و شوهر گمشده ام را به یادم می آورد؛ همان مردی که نامش در سراسر هلاد و آرگوس میانی بلندآوازه بود و من بی وقفه در سوگش هستم.»[۹]

تلماخوس پاسخ داد: «مادر، بگذار آوازه خوان هرچه می خواهد بخواند. شاعران سبب رنج هایی نیستند که درباره شان می خوانند؛ این زئوس است که آنها را پدید می آورد و به خواست خود، نیک بختی یا بدبختی را بر آدمیان می فرستد. این مرد با خواندن داستان بازگشت شوم دانائان قصد آزار کسی را ندارد؛ مردم همواره تازه ترین سروده ها را با گرمی بیشتری می ستایند. پس خودت را آماده کن و تاب بیاور. اولیس تنها کسی نیست که از تروا بازنگشت؛ بسیاری دیگر نیز همانند او جان باختند. اکنون به درون خانه برو و به کارهای روزانه ات برس: دار قالی، دوک نخ ریسی و سرپرستی خدمتکارانت. سخن گفتن کار مردان است، و بیش از همه کار من[۱۰]؛ زیرا من در این خانه سرورم.»

پنه لوپه با شگفتی به درون خانه بازگشت و سخن پسرش را در دل نگه داشت. با کنیزان از پله ها بالا رفت و در اتاق خود برای شوهر عزیزش گریست، تا آنکه مینروا خواب شیرینی بر چشمانش نشاند. اما خواستگاران در سراسر ایوان های سرپوشیده[۱۱] پرهیاهو بودند و هر یک در دل آرزو می کرد که همبستر پنه لوپه شود.

تلماخوس گفت: «ای خواستگاران بی شرم و گستاخ، اکنون بگذارید به دلخواه خود جشن بگیریم، اما دعوا و آشوب به پا نکنید؛ زیرا شنیدن آواز مردی با صدای آسمانی چون فمیوس نعمتی نادر است. با این حال، فردا صبح همگی در مجمع حاضر شوید تا رسما به شما اعلام کنم که باید بروید و از این پس به نوبت در خانه های یکدیگر، با هزینه خودتان، مهمانی بدهید. اما اگر همچنان اصرار دارید که از دارایی یک مرد ارتزاق کنید، باشد؛ خدایان به دادم برسند، ولی زئوس حساب کارتان را یکسره خواهد کرد و وقتی در خانه پدرم به خاک بیفتید، کسی نخواهد بود که انتقامتان را بگیرد.»

خواستگاران با شنیدن این سخنان لب گزیدند و از جسارت او به شگفت آمدند. آنگاه آنتینوس، پسر اوپیثس، گفت: «گویا خدایان درس پرخاشگری و گزافه گویی به تو داده اند. امیدوارم زئوس هرگز نگذارد در ایتاکا همان جایگاهی را پیدا کنی که پدرت داشت.»

تلماخوس پاسخ داد: «آنتینوس، با من جر و بحث نکن. اگر خواست خدایان باشد، من هم، اگر بتوانم، سرور خواهم شد. مگر بدترین سرنوشتی که می توانی برایم تصور کنی همین است؟ سروری چیز بدی نیست؛ هم ثروت می آورد و هم افتخار. اکنون که اولیس مرده است، در ایتاکا مردان بزرگ بسیاری هستند، چه پیر و چه جوان؛ شاید یکی دیگر از میان آنان پیشوا شود. با این همه، من در خانه خودم سرور خواهم بود و بر کسانی فرمان خواهم راند که اولیس برایم به جا گذاشته است.»

اوریماخوس، پسر پولیبو، پاسخ داد: «اینکه کدام یک از ما سرور شود، به خواست آسمان بستگی دارد؛ اما تو در خانه خود و بر دارایی خودت فرمانروا خواهی بود. تا هنگامی که مردی در ایتاکا هست، کسی به تو زور نخواهد گفت و مال و دارایی ات را نخواهد ربود. حالا می خواهم درباره آن مهمان بدانم. اهل کدام سرزمین است؟ از چه خانواده ای می آید و املاکش کجاست؟ خبری از بازگشت پدرت برایت آورده یا برای کار خودش آمده بود؟ مرد متمولی به نظر می رسید، اما چنان ناگهانی شتاب کرد که پیش از آنکه بتوانیم بشناسیمش، رفته بود.»

تلماخوس پاسخ داد: «پدرم از دنیا رفته است و حتی اگر شایعه ای به گوشم برسد، دیگر باورش نمی کنم. مادرم گاهی پیشگویی را فرا می خواند و از او پرسش می کند، اما من به پیشگویی هایش اعتنا ندارم. آن مهمان منتس، پسر آنکیالوس و سرکرده تافیاییان بود؛ از دوستان قدیمی پدرم.» با این حال، در دل می دانست که او همان الهه بوده است.

خواستگاران تا هنگام غروب به آواز و رقص پرداختند؛ اما چون شب فرارسید و جشنشان به پایان آمد، هر یک به خانه خود رفت و خوابید.[۱۲] اتاق تلماخوس در بالای برجی قرار داشت[۱۳] که به حیاط بیرونی مشرف بود. او به آنجا رفت، غرق اندیشه و نگرانی. پیرزنی نیکدل به نام اوریکلیا، دختر اوپس، پسر پیسنور، پیشاپیش او با دو مشعل فروزان راه می رفت. لائرتس او را در جوانی با پول خودش خریده بود و بهایش برابر با بیست گاو بود. در خانه به اندازه همسر رسمی خود به او احترام می گذاشت، اما هرگز او را به بستر خویش نبرد، زیرا از خشم همسرش بیم داشت.[۱۴] اکنون همین زن راه را تا اتاق تلماخوس روشن می کرد. بیش از دیگر زنان خانه به او مهر می ورزید، زیرا در کودکی دایه اش بود. تلماخوس در اتاق خوابش را گشود و بر تخت نشست. پیراهنش را از تن درآورد[۱۵] و به دست پیرزن داد. او آن را مرتب تا کرد و بر میخی کنار تخت آویخت؛ سپس بیرون رفت، در را با چفتی نقره ای بست و با بند، زبانه را محکم کرد.[۱۶] اما تلماخوس، در حالی که زیر پوششی از پشم دراز کشیده بود، تمام شب به سفر پیش رو و اندرز مینروا می اندیشید.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب